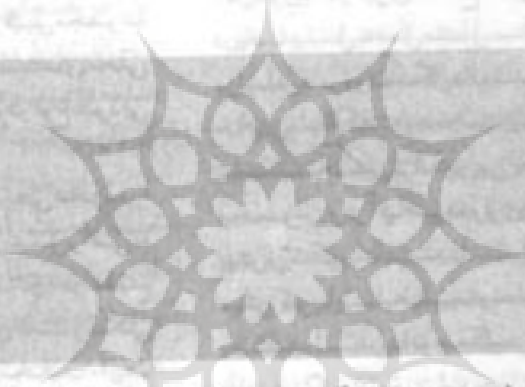


خاطره‌ای

از قتل

«سر هنگ سخایی»

علی اکبر عبدالشیدی



چندی پیش در خیبر هاشنیدیم و در تلویزیون دیدیم که گروهی بنام «طالبان» در افغانستان به قدرت نمائی پرداخت و نام خود را در اس‌خبرهای مهم جهان قرار داد. با ظهور «طالبان» در کابل عده‌ای از ظهور يك «بلیت» دیگر در غرب آسیا نام بردند. چون «بلیت» و دارو دسته‌اش در کامبوج خاطرات تلخ بسیار آفریدند و نام خود را در دینف بسیاری از آدمکشان تاریخ ثبت کردند. و این بار هم «طالبان».

یکی از اولین کارهایی که «طالبان» صورت داد و در قهر آمیز به مقر سازمان ملل متحد خارج کردن ژنرال دکتر محمد نجیب‌الله آخرین رئیس جمهوری دوران کمونیستی این کشور از «بست» بود. «طالبان» نجیب‌الله را که البته دستکش به خون مردم افغان آلوده بود، کشتند. اما باز هم راضی نشدند. جنازه‌اش را داز زدند. اما عطش انتقام، کینه یا وحشی‌گری آنها فروکش نکرد. لذا جنازه او را برادرش و ادر خیابانها گرداندند و آنقدر جنازه او را نمایش دادند که سازمان صلیب سرخ با التماس و درخواست جنازه را از «طالبان» گرفت و معلوم نیست با آن چه کرد و در کدام قبرستان ناشناس دفن کرد. چون این احتمال وجود دارد که «طالبان» از استخوان‌های نجیب یا افراد دیگر هم بکنند.

واقعه «طالبان» اولین مورد در تاریخ نیست. موارد مشابه در تاریخ گذشته بسیار وجود دارد. روزی که ژنرال عبدالکریم قاسم در بغداد دست به کودتازد فرماندهان زیر دست قاسم حوادثی چون «طالبان» بسیار آفریدند که از آن جمله کشتن و داز زدن «نوری سعید» نخست‌وزیر وقت عراق بود. بدستور قاسم جنازه نوری سعید روزها بر سردار ماند و نمایندگان محله‌های مختلف در طول روز و هفته مراجعه می‌کردند و جنازه نوری سعید را تحویل می‌گرفتند و آنرا طی مراسمی در محله خود می‌گرداندند. معاودین ایرانی الاصل عراقی که سالها بعد به ایران کوچ داده شدند نقل می‌کنند که عده‌ای برای خوشامد کودتاچیان بر سر نوبت گرفتن برای گرداندن جنازه نوری سعید در يك محله گاهی کار را به دعو او چاقو کشی می‌رسانده‌اند. و بر سر این که چه کسی طناب بسته شده به گردن او را بکشد و افتخار نعش کشی نوری سعید را از آن خود کند دعوا می‌شده است.

می‌گویند جنازه نوری سعید آنقدر در محله‌های بغداد روی زمین کشیده شده بود که نه بر بدن او رختی مانده بود و نه گوشتی بر استخوان‌های او. آخر سر هم بر اثر شدت عفونت و بوی بدی که از چند ده متری جنازه بر خاسته بود قاسم و یارانش به دفن نوری سعید رضایت می‌دهند. این گونه اتفاقات چه در ست چه نادرست، چه به حق و چه به ناحق در لحظه وقوع تابع احساساتی است که به صورت «آنی» به غلیان می‌آید. اما پس از فرو نشستن آن غلیان، اندیشیدن دوباره‌ای را به علل آن کینه‌توزی و آن نمایش نفرت می‌طلبید.

استاد عزیز و بزرگوار جناب آقای دکتر باستانی یاری در خاطرات خود از ورود رضاشاه به کرمان سر راه خود به ژوهانسبورگ در شهریور سال ۱۳۲۰ عبارت زبانی به کار می‌برند و آن این که با دیدن رضاشاه در آن قیافه که ایشان تشریح می‌کنند «تاریخ را تمام قد در برابر خود دیدیم» من تصور می‌کنم این حادثه در زندگی فرد فر دما رخ می‌دهد. حوادثی در دوران و لحظه خاصی از عمر رخ می‌دهد که هرگز از ذهن دور نمی‌شود و بسیاری از رخدادها تاریخی بعدی با توسل به آن خاطره تحلیل می‌شوند. در زندگی من نیز وقایع ۲۸ مرداد سال ۱۳۲۲ در کرمان تصاویری ذهنی بر جای گذاشت که برای من رویت بخش مهمی از تاریخ در برابر خود بود.



در تهران خیابانی است به نام خیابان «سرهنگ سخانی» که در حقیقت نام جدید خیابانی است که قبل از پیروزی شکوهند انقلاب اسلامی به «خیابان سوم اسفند» شهرت داشت. می‌دانیم که سوم اسفند روز کوتای رضاخانی است که نقطه‌ای بر پایان حکومت قاجار گذاشت. اما تغییر این نام به نام «سخانی» رابطه تمثیلی مناسبی را در ذهن زنده می‌کند.

نام «سخانی» برای بسیاری از مردم کرمان نامی آشناست. اما اهالی شهر کرمانی تهران که همه روزها از کنار این خیابان در اواسط خیابان فردوسی و کمی بالاتر از موزه «صنعتی زاده» کرمانی که در میدان امام خمینی (ره) قرار دارد می‌گذرند شاید «سخانی» را نشناختند و رابطه کرمانی او را ندانند. به راستی «سخانی» که بود؟

سرگرد سخانی نام افسری جوان، پرمند و مهربان بود که در دوران قبل از وقوع کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۲۸ عهده‌دار مسئولیت ریاست شهرتانی کرمان بود.

در آخرین روزهای حکومت دکتر محمد مصدق و چند هفته مانده به کودتای نام سخانی بیشتر روزها باها بود و دهان به دهان می‌گشت. علت آن این بود که سخانی به نهضت ملی شدن نفت پیوسته بود و در کنار مردم کرمان و ایران قرار گرفته بود. مردم ساده و مهربان کرمان که در طول تاریخ شیفته نجات مردمان بسیاری چون سخانی بوده‌اند بسیار به این جوان دل بستند و عمل او را به خاطر فاصله‌ای که از افسران فاسد زمان کودتا گرفته بود، ستودند.

به یاد دارم که بعد از ظهر روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ اوضاع احوال کوچه محل زندگی خودمان را غیر عادی دیدم. با وجودی که کودکی بیش نبودم اما هول انگیز بودن و اتمام احساس می‌کردم.

زنان چادر به سر شیون کنان در کوچه‌های دویدند و نام شوهران، برادران یا پسران خود را نوحه‌سرا می‌کردند. صدای تیر از فاصله‌ای نزدیک شنیده می‌شد. هر از گاهی کسی که هدف گلوله قرار گرفته بود خونین و هر استکان در حال فرار از کوچه‌های گذشت. جنازه‌های زن جوان که غرقه به خون لای چادرش پیچیده بودند روی دست چند نفر حمل می‌شد. از زیر گودی چادر که بنظر می‌رسید به ابانی از خون تبدیل شده‌چکه‌چکه خون می‌ریخت.

مادرم نگران پدر بود که در بازار مشغول کسب بود. گویا قرار بود این حادثه به او نیز گزند برسد که البته رسید و در آن سالها گریبانگیر او و خانواده ما هم شد. گویا همان روز ۲۸ مرداد پدر، مردی را که بر دیوار شعار «جاولی‌شاه» نوشته بود کتک زده بود و دست در جوی خیابان کرده بود و مقداری «لیش» (۶ بیرون کشیده بر شعار نوشته شده روی دیوار مالیده بود.

مادرم چادر بر سر انداخت در خانه ایست و مرا بغل زد و راهی بازار شد تا از پدر خبر بگیرد. هر چه به خیابان نزدیک‌تر می‌شدیم صدای تیر و هیاهو بیشتر شنیده می‌شد. همسایگان سعی می‌کردند مادر مرا از رفتن باز دارند. اما مگر مادر طاقت می‌آورد؟ مردی در حالی که یک چرخ خیاطی نورادر سینه می‌فشرده شتابان از کنار ما گذشت. پشت سر او تعدادی دیگر از عابران که هر یک وسیله‌ای نو در دست داشتند می‌دویدند. می‌گفتند مغازه‌ها و انبارهای کسانی که پادشاه مخالف بوده‌اند غارت می‌شود.

به خیابان رسیدیم. بوی باروت و دود آزارم داد. مادر لختی درنگ کرد. عبور از خیابان خطر ناک و دشوار بنظر می رسید. سر باز آن وسط خیابان ایستاده بودند و بی هیچ و اهمه ای به صورت افقی و به سوی هدف هایی که روی مهر وی آنها بود شلیک می کردند. بنظر مرسید مادر دچار ترید است. عابران در پیاده رو می دویدند و مادر مرا از رفتن باز می داشتند.

بالاخره مادر مرا در سینه فشر دو با سرعت از خیابان عبور کرد. من از لای چادرش که دور بدنم را گرفته بود خیابان را تا دور دست دیدم. مملو از سر باز بود. چشمم به «محمد سیبلی» افتاد. از کلاه مخملی مشکی که نوك سرش گذاشته بود شناختمش. در «بازار مظفری» میوه می فروخت. مادر همیشه از او خرید می کرد. به نظر مرسید که «محمد سیبلی» که به «من سیبلی» مشهور بود جماعتی در دست دلدو کنار سر باز آن ایستاده است. از خیابان عبور کردیم. ولرد کوچه رو به رو شدیم و به سمت بازار دویدیم. از پشت کاروانسرای وکیل که گذشتیم به «مازله خانه» (۲) رسیدیم. «مازله خانه» از کار افتاده بود. مثل اینکه کسی آنجا نبود اما در مازله خانه باز بود و شتر مازاری مشغول نشخوار. از جلو بانک سپه گذشتیم. دود باز لر را گرفته بود. آتش از چند مغازه و انبار بلند بود. مادر چند قدم جلو تر رفت و ایستاد. ده که متعلق به پدر در حال سوختن بود و پدر نبود. مادر نشست. مرا در سینه فشر د. گرمی قطره اشکش را که روی صورتم چکید احساس کردم. مادر باز گشت. با سرعت و از همان مسیری که رفته بودیم.

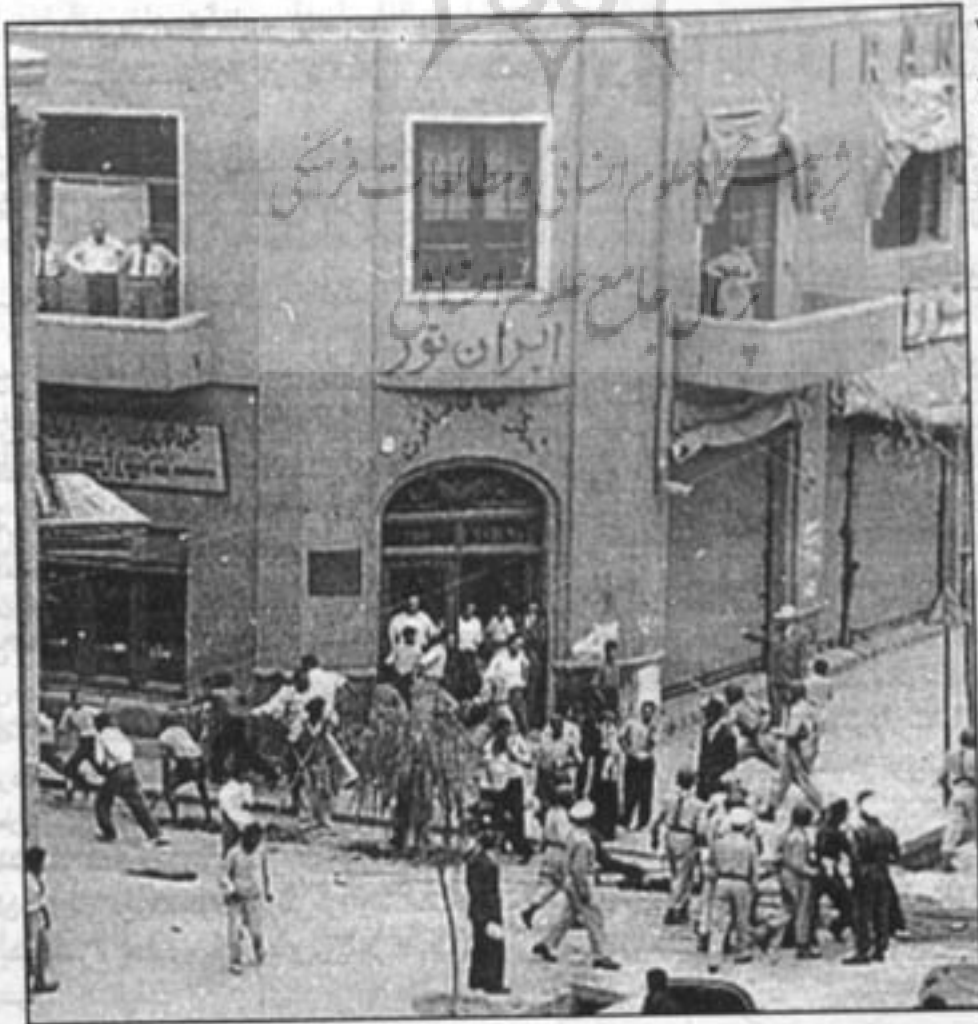
این بار مردم به سوی خیابان می دویدند. شایع بود که «سخانی» از امی آورند. عده ای افسرده بودند. بچه ها جمع شده بودند و طرف خیابان ایستاده بودند تا «سخانی» را ببینند. ماهه خیابان رسیدیم. پیاده رو ها اندکی شلوغ تر از قبل بود. عده ای در حال کشیدن چیزی روی زمین بودند. ریسمان «سیس» (۳) کلفتی را در دست داشتند و می کشیدند. آن سوی ریسمان به چیز سنگینی بسته بود که بر زمین کشیده می شد.

مردم دسته دسته روی خود را از خیابان بر می گرداندند و شاهر العتبه می کردند. بنظر می رسید که زیر لب «الحمد» و «قل هو الله» هم می خوانند. گروه ریسمان به دست جلو مار سید. مادر پروی خود را بر گرداند و سعی کرد صورت مرا زیر چادر خود مخفی کند که آن صحنه را نبینم. اما من دیدم. جسد مردی برهنه بود که خون سر اسر بدن او را گرفته بود. ریسمان بر گردن او بسته بودند و او را روی زمین می کشیدند. این مرد که جوان و خوش اندام هم بود «سخانی» بود. همان «سر گرد سخانی» رئیس شهر بانی کرمان.

پشت سر جنازه چند گروهیان و سر باز در حرکت بودند و هر از گاهی لگدی به جنازه می زدند. تعدادی «لولی» هم پشت سر نظامی ها حرکت می کردند. (قیافه آنها شبیه همان لولی هائی بود که در سال ۱۳۵۷ مسجد کرمان را به آتش کشیدند).

شایع بود که آن روز عده ای از نظامی ها به هیری یک گروهیان ز ابلی ولرد اتاق سر گرد سخانی شده و او را که ابتدا به زیر میز رفته بود تا شاید از شر آنان مخفی شود گرفته از اتاق بیرون کشیده و به بالای ایوان طبقه دوم ساختمان آورده اند. همچنین شایع بود که همان گروهیان، سر گرد در اسر دست بلند کرده و او را در برابر چشمان حیرت زده ناظران از آن بالا به سر بر زمین انداخته است به طوری که وی در دم جان سپرده است. سپس آن دسته نظامیان بر سر او ریخته پس از اهانت های بسیار، لباس از تن جنازه تازه در آورده، قسمت هائی از تن او را با سر نیز بریده و پس از مثله کردن، او را به دلد کشیده و از بالای ایوان آویزان کرده اند.

اما گونی عطش و حشی گری آنان خاموش نشده، جنازه را که فلتاب بر گردن داشت در خیابانها و نامیدان مشتاقیه بر زمین کشیدند و دست آخر در آن میدان



عکس از نینسی است



باز هم جتناز را به دار آویختند.

در مورد مسئول کشتن «سخانی» اقوال مختلف بیان شد و علت این تعدد قول آن بود که کسی جز گروهی اندک از نظامیان کودتاجی وابسته به حرکت کودتا در صحنه حضور نداشت و جز آن معدود حاضران کسی از مآوقع مطلع نگشت. عده‌ای مسوولیت کشتن «سخانی» را به گردن آن گروهیان زابلی انداختند.

گروهی از «اوباش» اسم بردند و تعدادی مدعی شدند که وی در مسیر حرکت از شهر یابی به میدان ملت آویخته شده است. به هر حال امروز کسی قصد ندارد مسوول فیزیکی قتل «سخانی» را شناسائی کند. همانگونه که در ماجرای مغول یا آغامحمدخان کسی به نام تک‌تک افراد اشاره نمی‌کند و همه مسوولیت‌ها را به گردن چنگیز یا آغامحمدخان می‌انهد. در ماجرای کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ هم همه مسوولیت‌ها متوجه محمدرضا پهلوی و یاران بلافصل او بود.

مقایسه خداداده‌های تاریخی اصولاً کار درستی نیست. قطعاً «سخانی»، لطفعلی خان زند نبود. اما در یک مقیاس کوچکتر این مرد قربانی پایداری و وفاداری اش به مردم شد و در لحظه کودتا حاضر نشد رنگ عوض کند و به کودتاجیان بپیوندد.

واقعه کشتن چندی از «سخانی» برای من مطلبی بر تاریخ بود. من از دروازه خداداد تلخ آن روز و محنت‌های بعدی آسیب دیدگان از کودتا پابه زندگی گذاشتم و بسیاری از خداداده‌های بعدی را که در مسیر زندگی و کارم بود «درک» کردم.

یک روز پانزدهم به گردش رفته بودیم. در محلی که امروز در جاده قدیم تهران قرار دارد و کمی بعد از بیمارستان مسلولین دیوار گلی کو تاهی وجود داشت که طول زیادی داشت. پدر برای من گفت که آن دیوار به «سنگر آمن خان»^(۱) موسوم است و گویا آغامحمدخان قاجار در محاصره کرمان در پشت این دیوار گلی اطراق کرده بود. آن دیوار نه برای من که برای همه مردم کرمان فقط یک دیوار گلی کو تاه نبود. بلکه معبری بوده تاریخی که هر چند تلخ است اما نفسی خواهیم فراموش کنیم. تاریخی که از مظلومیت مردم مهربان و ساده یک شهر نجیب سخن می‌گوید. ایکاش آن دیوار گلی خراب نشده بود تا به یک بنای یادبود تاریخی تبدیل می‌شد. در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ خانه افرادی بسیاری که به مخالفت با شاه‌شهرت داشتند به آتش کشیده شد. من در دوران کودکی و نوجوانی در مسیر خانه تادستان و سپس دبیرستان، در های چوبی نیمه سوخته بسیاری را می‌دیدم و از کنار آن‌ها می‌گذشتم و همیشه به خاطر داشتم که این در نیمه سوخته متعلق به کیست. گاهی از لای همین در های چوبی کلفت، سنگین و قدیمی مردان افسرده، خمیده و آزاده‌ای را می‌دیدم که با آکراه قدم به کوچه می‌گذاشتند.

۱. لیش: لجن‌های ته‌جوی آب با ته‌حوض.

۲. ماز از خانه آسیاب‌هایی بود که با شتر می‌جر خید و سنگ آن انواع موادر آسیاب می‌کرد. ماز از خانه پشت کاروانسرای وکیل و نزد یک شعبه قدیمی بانک سپه در بلوار قرار داشت که اینک اثری از آن نمانده است.

۳. سیس: الیاف درخت خرماست که پس از بافتن از آن طناب و ریسمن می‌سازند. نوع سیس شهدادی معروف بود.

۴. سنگر آغامحمدخان